

## پسرک لبو فروش

صمد بهرنگی

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه‌ی ما فقط یک اتاق بود، که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله‌اش ده تا صد متر بیش‌تر نبود. سی و دو شاگرد داشتیم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم، شش نفر کلاس سوم و سه نفر کلاس چهارم. مرا آخرهای پائیز آن جا فرستاده بودند. بچه‌ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه‌ی قالی بافی و این جا و آن جا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه‌ی بچه‌ها بی کار که می‌ماندند، می‌رفتند به کارخانه‌ی حاجی قلی فرش باف. زرنگ‌ترین‌شان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه‌اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می‌خواستند و از چهار تومان کمتر نمی‌گرفتند. اما بالاترین مزد در ده، ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیش‌تر نبود که من به ده آمده بودم، که برف بارید و زمین یخ بست. شکاف‌های در و پنجره را کاغذ چسباندیم، که سرما تو نیاید. روزی برای کلاس سوم و چهارم دیکته می‌گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برف‌ها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می‌دیدم، که بچه‌ها سگ ولگردی را دوره کرده‌اند و بر سر و رویش برف می‌زنند.

تابستان‌ها با سنگ و کلوخ دنبال سگ‌ها می‌افتادند، زمستان‌ها با گلوله‌ی برف. کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم بچه‌ها!.. لبوی داغ و شیرین آوردم!..

از مبصر کلاس پرسیدم: مش کاظم این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست آقا... تاروردی است آقا... زمستان‌ها لبو می‌فروشد، می‌خواهی بهش بگویم بیاید تو.

من در را باز کردم و تاروردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخ‌ی کهنه‌ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفش‌هایش گالش بود و یک لنگه‌اش از همین کفش‌های معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا سر زانوهایش می‌رسید. دست‌هایش توی آستین کتش

پنهان می‌شد. نوک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. روی هم دوازده سال داشت. سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می‌دهی آقا دست‌هایم را گرم کنی. بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صدلی‌ام را بهش تعارف کردم. نشست. گفت: نه آقا همین جور روی زمین هم می‌توانیم بنشینیم.

بچه‌های دیگر هم به صدای تاروردی تو آمده بودند. کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاروردی کمی که گرم شد، گفت: لبو میل داری آقا؟ و بی آن که منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از روی لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال «سردری» روی لبوها بود. تاروردی، لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری آقا... ممکن است دست‌های من... خوب دیگر ما دهاتی هستیم... شهر ندیده‌ایم... رسم و رسوم نمی‌دانیم.

مثل پیرمردهای دنیا دیده حرف می‌زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشگلی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچ کس مثل تاروردی شیرین نمی‌شود... آقا. مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می‌پزد و این هم می‌فروشد. نه‌اش مریض است آقا.

من به روی تاروردی نگاه کردم، لبخند شیرین و مردانه‌ای روی لبانش بود. شال گردن نخ‌اش را باز کرده بود. موهای سرش، گوش‌هایش را پوشانده بود. گفت: هر کسی کسب و کاری دارد دیگر آقا... ما هم این کاره‌ایم.

من گفتم: نه‌ات چه‌اش است تاروردی؟

گفت: پاهاش تکان نمی‌خورد. کدخدا می‌گوید فلج شده، چپ شده خوب نمی‌دانیم آقا.

گفتم: پدرت...

حرفم را برید، گفت: مرده.

یکی از بچه‌ها گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه‌ها گلوله خورد و مرد. امنیه‌ها زدندش. روی اسب زدندش. کمی هم از این جا و آن جا حرف زدیم. دو سه قران لبو به بچه‌ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه‌ی دیگر پول می‌دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم. یک کمی ادب و این‌ها سرمان می‌شود.

تاروردی توی برف می‌رفت طرف ده و ما صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت: آی لبو!...

لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!

دوتا سگ دور و برش می‌پلکیدند و دم تکان می‌دادند.

بچه‌ها خیلی چیزها از تاروردی برایم گفتند: اسم خواهرش سولماز بود. دو سه سالی بزرگ تر از او بود. وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوب بودند. بعدش

به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرش باف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضا قلی گفت: آقا، حاج قلی بی شرف خواهرش را اذیت می‌کرد. با نظر بد بهش نگاه می‌کرد آقا.

ابولفضل گفت: آ... آقا... تاروردی می‌خواست حاج قلی را با دفه بکشدش، آ... تاروردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می‌زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهای می‌آمد و سر کلاس می‌نشست و به درس گوش می‌کرد.

روزی بهش گفتیم: تاروردی شنیدیم با حاجی قلی دعوات شده، می‌توانی به من بگویی چطور؟

تاروردی گفت: حرف گذشته هاست آقا. سرتان را درد می‌آورم. گفتیم: خیلی هم خوشم می‌آید که از زبان خودت، از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاروردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی بیخوش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می‌کردیم، یعنی خواهرم پیش از من به آن جا رفته بود. من زیر دست او کار می‌کردم. او می‌گرفت دو تومن، من هم یک چیزی کمتر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی‌کرد. اما زمین گیر هم نبود. توی کارخانه سی چهل تا بچه‌ی دیگر هم بودند - حالا هم هستند - که پنج شش استاد کار داشتیم. من و خواهرم صبح می‌رفتیم و ظهر برمی‌گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می‌کرد. اما دیگر از کسی رو نمی‌گرفت. استاد کارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود. آقا، این آخرها حاجی قلی بی شرف می‌آمد می‌ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می‌کرد به خواهرم

و گاهی هم دستی به سر او و یا من می‌کشید و بی خودی می‌خندید و رد می‌شد. من بد به دلم نمی‌آوردم، که اربابمان است و دارد محبت می‌کند. مدتی گذشت. یک روز پنج شنبه که مزد هفتگی مان را می‌گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادران مریض



است! این را خرج او کنید. بعدش تو صورت خواهرم خندید، که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل این که ترسیده باشد، چیزی نگفت و ما دو تا آقا آمدیم پیش ننه‌ام. وقتی شنید حاجی قلبی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی‌گیرید.

از فردا من دیدم استادکارها و بچه‌های بزرگ تر پیش خود پیچ می‌کنند و زیر گوش‌ی یک حرف‌هایی می‌زنند، که انگار می‌خواستند من و خواهرم نشنوم.

آقا، روز پنج‌شنبه دیگر، آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود، وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی آقا پانزده ریال اضافه داد و گفت: فردا می‌آیم خانه تان یک حرف‌هایی با ننه تان دارم. بعد تو صورت خواهرم خندید، که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پائین انداخت. می‌بخشی آقا مرا، خودت گفتمی همه‌اش را بگویم. پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه‌ام بدش می‌آید.

حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم برای تو و ننه‌ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان. آن وقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم کند، که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه‌ام می‌گرفت. دفه‌ای روی میز بود، برش داشتم و پراندمش. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه آمدم. خواهرم پهلوی ننه‌ام کز کرده بود و گریه می‌کرد. شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلبی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می‌خواهم باهاشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می‌سپردم دست امنیه‌ها پدرش را در می‌آوردند. بعد کدخدا گفت: حاجی مرا به خواستگاری فرستاده، آره یا نه؟

زن و بچه‌ی حاجی قلبی حالا هم تو شهر است آقا. در چهار تا ده دیگر، زن صیغه دارد. می‌بخشی آقا مرا، مثل یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چند تاش طلاست و یک تسبیح دراز در دستش. دور از شما یک خوک گنده و پیر و پاتال. ننه‌ام گفت: من اگر صدتا هم دختر داشته باشم، یکی را به آن پیر کفتار نمی‌دهم. ما دیگر هر چه دیدم بسمان است کدخدا، تو خودت می‌دانی که این جور آدم‌ها نمی‌آیند با ما دهاتی‌ها قوم و خویش راستی راستی بشوند...

کدخدا، آقا، گفت: آره تو راست می‌گویی حاجی قلبی صیغه می‌خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه‌ها را بیرون می‌کند، بعد هم در دسر امینه هاست و این‌ها این را هم بدان! خواهرم پشت ننه‌ام کز کرده بود و میان حق هق گریه‌اش می‌گفت: من دیگر کارخانه نخواهم رفت... مرا می‌کشند... ازش می‌ترسم.

صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم، حاجی قلبی دم در ایستاده بود و تسبیح می‌گرداند. من ترسیدم آقا، نزدیک نشدم. حاجی قلبی زخم صورتش را با پارچه بسته بود، گفت: پسر بیا برو تو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک او شدم و تا خواستم از در بگذرم، مچم را گرفت و انداخت توی حیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفه دیروزی را برداشتم، آن قدر کتکم زده بود که آش و لاش شده بودم. فریاد زدم که قورمساقت بی شرف حالا نشانت می‌دهم که با کی طرفی... مرا می‌گویند پسر عسگر قاچاقچی.

تاروردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می‌خواستم همان جا بکشمش. کارگراها جمع شدند، بردندم خانه مان. من از غیظم گریه می‌کردم و خودم را به زمین می‌زدم و فحش می‌دادم و خون از صورتم می‌ریخت، آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم، من و خواهرم به بیست تومان خریده بودیم. فروختیمش، با مختصر پولی، یکی دو ماه گذروندیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاروردی چرا خواهرت شوهر نمی‌کند؟

گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیز تهیه می‌کنیم، که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاروردی را توی صحرا دیدم. با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاروردی جهیز خواهرت را آخر جور کردی؟ گفت: آره عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه‌ی شوهر، ننه‌ام دست تنها مانده. یک کسی می‌خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود... بی ادبی شد. می‌بخشید آقا.

\* \* \*